

در قلمرو وحشت



ادبیات جهان - ۶۳

رمان - ۵۳

مارگو، آیلین

در قلمرو وحشت / گردآورنده آیلین مارگو؛ ترجمه پریسا رضایی. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۴.

۱۴۴ ص. - (ادبیات جهان؛ ۶۳. داستان‌های کوتاه؛ ۸)

ISBN 978-964-311-570-8

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Im Reich des Grauens: Die عنوان اصلی:

besten unheimlichen Geschten.

این کتاب شامل داستان‌هایی از ادگار آلن پو، جک‌لندن، یاکوب واسرمان و... است.

۱. داستان‌های کوتاه - مجموعه‌ها. الف. رضایی، پریسا،

۱۳۴۸ - ، مترجم. ب. عنوان.

PZ ۱/م ۲۵۵۴ ۸۰۸/۸۳۱

۱۳۸۳

۸۳-۳۲۷۳۲ م

کتابخانه ملی ایران

در قلمرو وحشت



ادگار آلن پو، جک لندن،

یاکوب واسرمان و...

ترجمه پریسا رضایی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۵

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Im Reich des Grauens

Ausgewählt von Eileen Margo

Bertelsmann Lesering



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

گردآورنده: آیلین مارگو

در قلمرو وحشت

ترجمه پریسا رضایی

چاپ دوم

۱۶۵۰ نسخه

۱۳۹۵

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۸ - ۵۷۰ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-570-8

Printed in Iran

۹۰۰۰ تومان

فهرست

- در باره ادبیات گوتیک و ریشه‌های آن ۷
- موش‌ها / دینوبوزاتی ۱۷
- پنجه میمون / دبلیو. دبلیو. جیکوبسن ۲۵
- قاتل / الکساندر ام. فری ۴۳
- ارواح / ماری لوئیزه کاشنیتس ۵۷
- طاعون در وینچگاو / یاکوب واسرمان ۷۱
- داستان یک تخت به غایت استثنایی / ویلیام ویلکی کالینز ۸۵
- فقط گوشت / جک لندن ۱۱۱
- قلب افشاگر / ادگار آلن پو ۱۳۷

در باره ادبیات گوتیک وریشه‌های آن

ادبیات گوتیک را باید شاخه‌ای از مکتب رمانتیسم یا دقیق بگوییم پیش‌رمانتیسم^۱ شمرد. از این رو شاید بی‌شناخت رمانتیسم اروپایی نتوان تصویر دقیقی از ادبیات گوتیک به دست داد. پژوهشگر دقیق داستان‌های گوتیک نیز بی‌گمان از تأثیر افسانه‌های آلمانی،^۲ رمانس‌های قرون وسطی، جریان نهضت پیش از رمانتیک، ادبیات احساسات‌گرایانه و آثار نویسندگان رمانتیک سده هجده شمال اروپا بر این جریان ادبی آگاه است. البته از سویی دیگر نیز می‌توان در باره تأثیرگیری مکتب رمانتیسم از ادبیات آغازین گوتیک سخن گفت. در هر صورت باید این نکته را مد نظر داشت که داستان‌های گوتیک جزو نخستین و قدیمی‌ترین ریشه‌ها و آثار رمانتیسم اولیه به شمار می‌آیند.

1. Fruehe Romantik

2. Maerchen

اما برای این‌که گام به گام پیش رویم، باید از وجه تسمیه و مفهوم واژه گوتیک آغاز کنیم. واژه گوتیک صفتی است که به شکل ضمنی به انتساب و یا تعلق چیزی به قوم «گوت» اشاره می‌کند. قوم گوت یا آن‌گونه که مصطلح است، گوت‌ها قومی ژرمنی بودند که به تدریج از شمال اروپا به سمت شرق و جنوب مهاجرت کردند و در نخستین سال‌های میلادی در ساحل جنوبی دریای بالتیک، در شرق رود «ویستول» سکونت گزیدند. آنان که مورد حمله هون‌ها قرار گرفته بودند، در اواخر قرن چهارم میلادی به دو دسته گوت‌های شرقی (اوسترگوت‌ها) و گوت‌های غربی (ویزیگوت‌ها) تقسیم شدند. گوت‌های غربی به نواحی گوناگون امپراتوری روم حمله بردند و در غرب پیشروی کردند. گوت‌ها به رغم این‌که مسیحی شده بودند، به آیین آریانیسم نیز دلبستگی داشتند.

قرن‌ها پس از سقوط روم به دست اقوام ژرمن، در اروپا سبکی از معماری پدید آمد که به گوتیک معروف شد. گرچه در این معماری عناصری از معماری نرماندی و رمانسک نیز دیده می‌شد. این نوع معماری که به کل با هنر پیشین خود یعنی معماری کلاسیک رومی متفاوت بود، نشانه‌هایی از ذهنیت و روح ژرمنی را در خود داشت. این معماری ابتدا در ساخت کلیساها و بعدها در ساخت قلعه‌ها و قصرهای قرون وسطایی به کار رفت و برخلاف هنر کلاسیک، به نوعی پیچیدگی، رازآمیزی و حتی تیرگی گرایش داشت و از این لحاظ شاید بتوان آن را با هنر باروک سنجید.

به هر حال در اواخر قرن هجده با رواج رمانتیسم که در عین حال زمان احیاء و رویکرد دوباره به معماری گوتیک در آلمان و انگلستان نیز شمرده می‌شد، چیزی به نام ادبیات گوتیک نیز سر زبان‌ها افتاد.

در سال ۱۷۴۷ هوراس والپول در «استربری هیل» در حومه لندن در

یک قصر کوچک گوتیک ساکن شد و به کار پرداخت. از همان ایام واژه گوتیک استرابری هیل، به اصطلاحی معادل معماری گوتیک رمانتیک بدل شد.

والپول در سال ۱۷۶۴ یکی از معروف‌ترین و متقدم‌ترین آثار ادبیات گوتیک، یعنی قصر اوترانتورا به چاپ رساند. ماجرای این رمان پررمز و راز در قرون وسطی رخ می‌داد و به شیخ، قتل و جنایت و... می‌پرداخت. جالب آن‌که در چاپ دوم این رمان، عنوان فرعی «یک داستان گوتیک» بدان افزوده شد. از آن پس بود که اصطلاح رمان گوتیک رایج و به آثاری همانند قصر اوترانتو اطلاق شد که در آن‌ها نشان‌هایی از نیروهای ماوراءطبیعی، روح و شیخ و پدیده‌های رعب‌انگیز و هراس‌آور دیده می‌شد. از لحاظ زمانی، اغلب این داستان‌ها در قرون وسطی رخ می‌داد، قرونی که در نگاه رمانتیک نه یادآور تفتیش عقاید و تعصبات مذهبی، که تداعی‌کننده دورانی رازآمیز، تیره و تار و اندکی ترسناک به شمار می‌رفت. مکان رخداد این گونه آثار نیز بیش‌تر قصرها، قلعه‌ها، ویرانه‌ها، گورستان‌ها و گاهی کلیساهایی با معماری مفتون‌آمیز گوتیک با آن دخمه‌ها، سیاهچال‌ها، سردابه‌ها، اتاق‌ها، دالان‌های مخفی، پلکان‌های مارپیچ، ایوان‌های پوشیده از پیچک که جغدها در زیر نور مهتاب در آن‌ها آواز می‌خوانند و برج‌های نوک‌تیز سر به فلک‌کشیده و به طور کلی بناهایی تیره و تار، دلگیر و ترسناک بود.

برخی بر این گمانند که چون نخستین آثار گوتیک مانند آثار والپول در قصرهایی با معماری گوتیک نوشته شده است، این ژانر ادبی گوتیک نام گرفته است. اما این نظر بیش‌تر به حقیقت نزدیک است که آثار گوتیک از آن رو این نام را گرفته است که مکان رخدادن بیش‌تر داستان‌های آن در بناهایی با نوع معماری گوتیک است. داستان‌های ا.ت.آ. هوفمان و ادگار

آلن پو نیز در این فضاها اتفاق می‌افتند. این گونه مکان‌ها و فضاپردازی بعدها از ژانر گوتیک وارد آثار نویسندگان دیگر نیز شد. برای نمونه چارلز دیکنز در خانه قانون‌زده و آرزوهای بزرگ، و خواهران بروته در اغلب رمان‌هایشان از چنین فضاپردازی سود می‌بردند.

به هر حال، همزمان با والپول، بکفورد رمان واقع، آن رادکلیف اسرار اودولفو، لوئیس راهب و تامس لالاند ششمیر بلند را نوشتند که جملگی در به وجود آمدن ژانر گوتیک نقش داشتند.

بر این اساس جای شگفتی نیست که سرآغاز رمان گوتیک را از انگلستان و قصر اترانتوی والپول می‌دانند. اما جای تأکید دارد که بسیاری رخدادهای تاریخی، نهضت‌های عرفانی و دینی، جریان‌های فکری و فلسفی و هنری، آثار ادبی و... باید به وقوع می‌پیوست تا جاده را برای برآمدن رمان گوتیک انگلیسی هموار کند. از این جمله‌اند هنر باروک در موسیقی، جنگ‌های سی ساله و شیوع وبا و طاعون در اروپا، برآمدن مکاتب عرفانی پتیسم آلمانی و متدیسم انگلیسی، پیدایی مکتب شعری موسوم به شعر گورستان و...

همچنین گرچه سرآغاز رمان گوتیک به ادبیات انگلیسی اواخر سده هجده بازمی‌گردد، اما به نظر می‌رسد که ادبیات آلمانی و افسانه‌های بومی آن کشور از مدت‌ها پیش مصالحی برای این ژانر به دست داده بودند و اصولاً روحيات رمانتیک‌های آغازین آلمانی و بویژه بنیانگذاران جنبش «توفان و تهاجم»^۱ به این ژانر نزدیک است.

حتی بسیار قابل تأمل است که داستان‌های ترسناک آلمانی به شکلی غیرمستقیم در آفرینش و پدید آمدن بزرگ‌ترین و موفق‌ترین اسطوره‌های

گوتیک انگلیسی، یعنی «هیولای فرانکنشتاین» و «خون‌آشام» نقش داشتند:

در تابستان سال ۱۸۱۶ چند تن از بزرگان ادبیات انگلیسی، یعنی لرد بایرون، پرس شلی، مری شلی و جان ویلیام پولیدوری، پزشک لرد بایرون، برای استراحت در شهر ژنو گرد هم می‌آیند و به خاطر بدی هوا ناچار می‌شوند مدتی بیش‌تر در قصر شلی در حاشیه دریاچه ژنو بمانند. کتاب‌های کتابخانه شلی که پر از داستان‌های ترسناک آلمانی است، کمی سرگرمشان می‌کند و بعد لرد بایرون پیشنهاد می‌کند هر یک از افراد جمع، داستانی به سبک و سیاق آثاری که می‌خوانند بنویسند. حاصل کار خلق فرانکنشتاین توسط مری شلی و خون‌آشام به دست پلیدوری است. نکته آن‌که شخصیت داستان مری شلی یک ژرمن نژاد آلمانی‌زبان است!!

هرچه آلمان و انگلستان در پدید آوردن این نوع ادبیات و اصولاً در مکتب رمانتیسیم پیشقدم بودند، فرانسویان صرفاً مصرف‌کنندگان آن به شمار می‌رفتند. از اواخر قرن هجده تا اوایل قرن نوزده، آثار ترجمه شده ادبیات گوتیک انگلیسی و سپس آلمانی به شدت در فرانسه رواج داشت و حتی تأثیری ماندگار بر زیبایی‌شناسی فرانسوی گذاشت.

در این سال‌ها رمان احساسات‌گرا، رمان گوتیک و رمان تاریخی انگلیسی و آلمانی در فرانسه محبوبیت ویژه‌ای داشت. اما بیش از همه خوانندگان فرانسوی با روی آوردن به هراس، وحشت و خشونت نهفته در آثار گوتیک ذهن خود را از درگیری‌های سیاسی آن روزگار رها می‌ساختند. ادبیات گوتیک به شکلی نهفته به هراس‌های کهن قومی و تابوهایی همچون سادیسم جنسی و زنا با محارم می‌پرداخت و از این رو مورد علاقه گستره‌ای دیگر از خوانندگان قرار می‌گرفت.

ادبیات گوتیک در شکل آبرومندانه و تعالی‌یافته خود، نه تنها بر

رمانتیسیم دیرآمده فرانسوی تأثیر گذاشت، بلکه در پیدایی مکتب رئالیسم نیز نقش داشت. از یاد نبریم که سوررئالیست‌های فرانسوی مفتون ادبیات گوتیک و میراث آن یعنی زیبایی‌شناسی هراس و وحشت بودند. برآمدن گوتیک به دورانی تعلق دارد که طی آن اذهان اروپایی از خشک‌اندیشی‌های عقلانی و پراگماتیستی دوران خود خسته و کسل شده بودند. دورانی که در آن نئوکلاسیسم و سپس فلسفه‌های عقل‌گرا و آداب و تشریفات اشراف‌مآبانه و درباری موجی از ملال را برانگیخته بود. در چنین دورانی رویکرد به ادبیات گوتیک و به ادبیات احساساتی و گونه‌های دیگری از «پیش‌رمانتیسیم» به مثابه واکنش طغیان‌آمیز علیه این مطلق‌گردانیدن عقل محسوب می‌شد. در آن دم، شور و احساسات سرکوب شده به مرحله آشفشانی رسیده بود.

اگر خوانندگان امروزی با خواندن رنج‌های ورتو جوان و یا رنه نه تنها اشک نمی‌ریزند، بلکه از غلظت سوز و گداز آن‌ها به خنده می‌افتند، از آن روست که ما گرفتار آن ملال ناشی از جامعه‌ای به شدت تشریفات‌گرا، حسابگر و عقل‌محور نیستیم. اما شاید بتوان گفت که هر وقت ملال و دلزدگی فرونی گیرد و دل از حسابگری عقل خسته شود، ادبیاتی از این دست بار دیگر سر از خاک برخواهد آورد و دمی به ما فراغت خاطر و لذت و هیجان خواهد بخشید.

از این گذشته، برآمدن ادبیات گوتیک و نیز آثار احساساتی‌گرا دلیل جامعه‌شناختی دیگری نیز داشته و آن افول اشرافیت و برآمدن طبقه جدیدی به نام بورژوا بوده است. می‌دانیم که هنر کلاسیسم اصولاً متعلق به اشراف بود و با حمایت اشراف نیز به زندگی ادامه می‌داد. با برآمدن طبقه متوسط شهرنشین و گسترش سوادآموزی به ویژه نزد

زنان خانه‌دار، گستره عظیمی از خوانندگان و مخاطبان ادبی به وجود آمد که نیازها و سلاشق دیگری داشتند و مستقیم یا غیرمستقیم ناشران را به ارائه ادبیاتی عام‌تر و مردمی‌تر از هنر اشرافی تشویق می‌کردند. بی‌گمان تحت تأثیر همین گونه از مخاطبان - یعنی زنان خانه‌دار - بود که ریچارد سون نویسنده انگلیسی برای نخستین بار رمان احساساتی‌گرا را با نوشتن پاملا (۱۷۴۰) و سپس کلاریسا هارلو (۱۷۴۷) بنیان نهاد و در واقع جاده را برای خلق ادبیات گوتیک هموار ساخت. پس از او بود که استرن، روسو، هردر، گوته و برخی دیگر هر کدام به نوعی به پیدایش رمانتیسم یاری رساندند.

باید افزود که برآمدن ادبیات گوتیک و حتی رمانتیسم نشان از گونه‌ای دگرگونی روانشناختی در جامعه اروپایی نیز دارد و آن اعراض از مطلق دانستن عقل و توجه به دل یا به اصطلاح امروزی بخش ناخودآگاه وجود و جنبه تاریک درون است. اساساً از این روست که رمانتیسم و آغاز تاریخ فردگرایی غربی با هم مقارن افتادند و نیز این رمانتیک‌ها بودند که مفهوم «من» را وارد ادبیات کردند و به ثبت و نگارش حدیث نفس پرداختند. پیش از رمانتیک‌ها چیزی به معنای «من» در ادبیات دیده نمی‌شد، بلکه هر آنچه - یا بهتر بگوییم هر آن که - بود، نماینده‌ای از یک طبقه - و غالباً اشراف‌زادگان - به شمار می‌رفت. به عبارت دیگر پیش از رمانتیسم، در ادبیات، آدم‌ها نه به مفهوم یک فرد ویژه و یکتا که همچون نماینده‌ای از یک طبقه با ویژگی‌ها و خصائل و اخلاقیات یکسان ظاهر می‌شدند.

به این ترتیب، طلوع ادبیات گوتیک از رویکرد بشر اروپایی به عالم درون، کابوس‌ها و رؤیاهای شخصی، امیال و گرایش‌های روحی مبهم درونی، عواطف سرکوب و تحریم‌شده و... خبر می‌دهد. در این دوران اروپاییان با آن بخش از وجودشان آشتی می‌کنند که تا آن زمان به واسطه

سلطه فرهنگی عقل‌گرا، اخلاقی و حسابگر نادیده انگاشته شده بود. از این رو نقش پرقدردت رؤیا و کابوس در ادبیات گوتیک امری اتفاقی نیست. در واقع این نوع ادبیات دریچه‌ای را به سوی دهلیزهای تاریک و پیچ در پیچ روح آدمی می‌گشاید. جای شگفتی نیز نیست که بدانیم نخستین رمان گوتیک زاده یک کابوس است. والپول در نیمه شب کابوس می‌بیند و پس از بیداری نوشتن قصر اوتراتو را آغاز می‌کند.

باید یادآور شد که ادبیات گوتیک با جنبه‌هایی از تخیل غیرعادی و حتی تحریم شده خواننده خود ارتباط می‌یابد و گاه از عنصر هراس و خشونت همچون آلترناتیوی برای مضمون اروتیسم استفاده می‌کند. در واقع همان‌طور که اشاره کردیم، آثار گوتیک - اصولاً رمانتیسم به سبب پرداختن به رؤیاهای کابوس‌ها، تفکرات درونی، کشف و شهود، رمز و راز و... با روانشناسی نیز رابطه می‌یابند.

همچنین باید گفت که ادبیات گوتیک و رابطه‌اش با مقوله‌هایی چون مذهب، به ویژه مذهب کاتولیسم، به مثابه نشانه‌ای پیشگویانه در برآمدن جریان‌هایی همچون جنگ، فاشیسم و محافل سری یا به مثابه پیامد این جریان‌ها می‌تواند موضوع پژوهش‌های جامعه‌شناختی نیز قرار گیرد.

البته باید اذعان داشت که ادبیات گوتیک به عنوان یک جنبش تا مدت‌ها برای شاعران آرمان‌گرای رمانتیک گونه‌ای کج‌روی و مایه سرافکنندگی به شمار می‌رفت. اما با اوج‌گیری و پخته‌تر شدن این ژانر، جبهه‌گیری‌ها نیز اندکی معتدل‌تر گردید.

از زمان پیدایی ادبیات گوتیک تا اوج شکوفایی آن در سال ۱۸۱۵ و سرانجام با افول آن پس از انتشار ملاموت سرگردان اثر چارلز ماتورین راهی دراز طی شده است. از عصیان و یاغیگری تا عصر خرد و تا شمردن عقل همچون امری مشتق از وحشت زمانی طولانی گذشته است. اکنون ما

میراث این ژانر را در توصیف ضد قهرمان‌هایی با ویژگی‌هایی مسحورکننده که جوهره شر در درون آنان موجب وحشت می‌شود، بازمی‌شناسیم. همچنین در جنبه‌های ملودراماتیک رمانس‌ها یا برای نمونه در هر داستانی که مضمون آزار و ایدای غیرعاشقانه یک دوشیزه را دربردارد، نشانی از میراث گوتیک یافت می‌شود و فراتر از آن در هر اثر اکسپرسیونیستی بویی از گوتیک به مشام می‌رسد. البته ادبیات گوتیک امروزه به گونه‌ای مغشوش و مبهم در انواع ادبی حاضر، حضور دارد و منتقدان ادبی نیز در پذیرش آن به عنوان یک نوع ادبی ارزشمند تأمل می‌ورزند یا در مقام کسانی ظاهر می‌شوند که می‌خواهند این نوع ادبی مرده و گنگ را از نو زنده کنند. این منتقدان متن گوتیک را در بطن بافتی تاریخی به سنجش می‌گذارند و ارزش تاریخی آن را در واکنشش نسبت به عصر خرد، نظم و سیاست‌های سده هجده اروپا می‌دانند. با این حال، حتی اگر ما جزو علاقمندان ادبیات گوتیک نباشیم نمی‌توانیم تأثیر آن را در پیدایش آثار اصیل رمانتیک مانند قویلائی فآن کالریج، اشعار شلی، و مانفرد بایرون و آثار دیگران نادیده بیانگاریم. همچنین تأثیر سبک گوتیک بر ادبیات مدرن را از جویس تا آن‌رایس می‌توان حس کرد و در پایان باید این پرسش را درافکند: آیا بدون ادبیات گوتیک ما شاهد آفرینش آثاری همچون آثار فرانکس کافکا، فریدریش دورنمات یا بورخس می‌بودیم؟

رضا نجفی

موش‌ها

دینو بوزاتی

چه بلایی ممکن است بر سر خانواده کوریو^۱ آمده باشد؟ در خانه قدیمی و روستایی آنان، موسوم به دوگانلا^۲ چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ از سال‌ها پیش، هر تابستان برای چند هفته به آن‌جا دعوت می‌کردند، اما این بار حیوانی^۳ فقط چند خط عذرخواهی برایم نوشته است، نامه‌ای غیرعادی و مبهم در باره مشکلات خانه و دردسرهایی دیگر؛ نامه‌ای که چیزی در آن به روشنی توضیح داده نشده است.

چه روزهای شادی در آن خانه تک‌افتاده در میانه جنگل گذرانده‌ام! و حالا همراه با آن خاطرات زیبا و قایعی به خاطر می‌رسند که آن زمان در نظرم چندان اهمیت نداشتند و اکنون یکباره مهم جلوه می‌کنند. ناخودآگاه

1. Corio

2. Doganella

3. Giovanni

صحنه زیر که به تابستانی بسیار دور، به سال‌های پیش از آغاز جنگ مربوط می‌شود، پیش چشمم می‌آید:

برای استراحت به اتاق دنج طبقه دوم رفته بودم. اتاق رو به باغ بود و تابستان‌های بعد نیز همیشه در آن می‌خوابیدم. تازه می‌خواستم به بستر بروم که خش و خشی از پشت در شنیدم. در را باز کردم. موش کوچکی به سرعت از میان پاهایم گذشت و به زیر میبل خزید. فرصت داشتم تا حیوان ناتوان و کوچک را له کنم، اما چنان کوچک و ظریف بود که به خودم زحمت ندادم.

روز بعد با جیوانی در بارهٔ موش صحبت کردم. با دستپاچگی گفت:
«اوه، آره، گاهی تو خونه سر و کله‌اش پیدا می‌شه.»

«آن قدر ظریف بود که حتی به فکرم نرسید، آزارش بدم.»

«آره، می‌فهمم. خب، ذهنت را بابتش خراب نکن!»

موضوع صحبت را عوض کرد. و به نظرم رسید که شاید این جریان به نحوی برایش ناخوشایند است.

یک سال بعد، شبی که ورق‌بازی می‌کردیم، از اتاق مجاور که در تاریکی مطلق فرورفته بود، صدای جسمی فلزی بلند شد، انگار یک شیء فلزی را به جایی کوبیده باشند. پرسیدم: «چه صدایی بود؟»

جیوانی جواب داد: «من که چیزی نشنیدم.» بعد به همسرش نگاه کرد: «النا^۱ تو چیزی شنیدی؟»

«من؟ نه.» و باگفتن این حرف، چهره‌اش سرخ شد.

توضیح دادم: «به نظرم رسید توی اتاق نشیمن چیزی فلزی به سرعت بسته شد....»

فضایی از ابهام اتاق را فراگرفت. گفتم: «فکر کنم نوبت من شده.» و بازی کردم.

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که همان صدای سریع همراه با صدای ضعیف یک حیوان، این بار از اتاق جلویی بلند شد. پرسیدم: «تله‌موش گذاشتید؟»

«من که خبر ندارم. تو چیزی در باره تله‌موش می‌دانی، الن؟»

«تله‌موش؟ نه. باهاش موش شکار می‌کنن؟»

یک سال دیگر هم گذشت. هنوز پایم را داخل خانه روستایی نگذاشته بودم که دو گربه فربه و کاملاً سرحال دیدم. از نژادی درشت و قوی با پشم‌های نقره‌ای بودند. پیدا بود که شکارچی موش هستند. به جیووانی گفتم: «که این طور. بالاخره تصمیم گرفتید. چه خوب، لابد این‌ها هم مرتب غذای حسابی می‌خورند. این‌جا موش به اندازه کافی دارید.» «موش؟ کجا؟ فقط گاهی تک و توک. اگر این گربه‌ها به موش‌ها دل خوش کرده بودند که...»

گوشزد کردم: «ظاهراً که حسابی خورده‌اند!»

گفت: «بله، معلوم است که به آن‌ها بد نمی‌گذرد. توی آشپزخانه همیشه آشغال گوشت پیدا می‌شود.»

سال بعد هم تا وارد شدم همان دو گربه را دیدم، اما شکل و شمایلشان تغییر کرده بود. نه تنها قوی و سرحال به نظر نمی‌رسیدند، بلکه از ضعف و بی‌حالی به جای دیدن از اتاقی به اتاق دیگر، از کنار پای صاحبشان دور نمی‌شدند. پرسیدم: «گربه‌هایتان مریض هستند؟ خیلی گرسنه به نظر می‌رسند. موش گیرشان نمی‌آید؟»

جیووانی کوریو به زور گفت: «دقیقاً همین طوره. ابله‌ترین گربه‌هایی هستند که به عمرم دیده‌ام. از وقتی این‌جا موش پیدا نمی‌شود، از حال رفته‌اند.» و با رضایت خندید.

مدتی بعد، جورجیو،^۱ بزرگ‌ترین پسر خانواده، با حالتی که نشان می‌داد نمی‌خواهد کسی چیزی بفهمد، صدایم زد و گفت: «نفهمیدی چی شده؟ اونا می‌ترسندا!»

«کی؟»

«گریه‌ها. بابا دوست ندارد در باره‌اش صحبت کنیم، اما موضوع این است که گریه‌ها هم می‌ترسندا.»

«از چی؟»

«از موش‌ها. ظرف یک سال صدتا شده‌اند، دیگر آن موش‌های کوچک سابق هم نیستند. شبیه ببرندا! از موش کور بزرگ‌ترند، پوستشان از موهای بلند و سیاه پوشیده است. گریه‌ها دیگر جرئت نمی‌کنند به طرفشان بروندا.»

«پس چرا شما هیچ کاری نمی‌کنید؟»

«عجب حرفی، معلوم است که باید کاری بکنیم، اما بابا هیچ وقت نمی‌تواند تصمیم بگیرد. نمی‌دانم چرا، اما در این مورد نباید با او صحبت کرد. همیشه از کوره در می‌رود.»

سال بعد از بالای سقف اتاقم سرو صداهایی شنیدم، انگار عده‌ای آن بالا به این سو و آن سو می‌دویدند. خوب می‌دانستم که در اتاق زیرشیروانی کسی زندگی نمی‌کند و فقط میله‌ها و بالش‌های کهنه را در آن‌جا نگه می‌دارند. فکر کردم که لابد موش‌ها بی‌وقفه رشد کرده‌اند!

روز بعد سر میز پرسیدم: «چرا برای مبارزه با موش‌ها اقدام نمی‌کنید؟»

دیشب توی اتاق زیرشیروانی محشری به پا بود.»

متوجه شدم که خطوط چهره حیوانی چطور درهم رفت. پرسید:

«موش؟ از کدام موش حرف می‌زنی؟ خدا را شکر این‌جا دیگر موش ندارد.»

والدین پیر جیوانی هم گفتند: «حتماً خواب دیده‌ای عزیز جان. این‌جا از موش خبری نیست.»

مصرانه گفتم: «باور کنید، خودم دیدم که سقف اتاق می‌لرزید.» جیوانی چهره‌ای متفکرانه به خود گرفت و توضیح داد: «می‌دانی می‌تواند مربوط به چه باشد؟ قبلاً این موضوع را هیچ وقت نگفته بودم. ولی این خانه شبح دارد. معمولاً صدایشان را می‌شنوم. گاهی وقت‌ها صدای خیلی ناراحت‌کننده‌ای دارند.»

با خنده گفتم: «عجب حرفی می‌زنی. باور کن موش بود، موش غول‌پیکر، موش کورا! تازه از این حرف‌ها گذشته، سرگربه‌های اصیلی که داشتید چه بلایی اومد؟»

«راستش را بخواهی، دادیم بردنشان. این مسئله موش‌ها که می‌گویی عقیده شخص تو است و داری روی آن تأکید می‌کنی. نمی‌شود از چیز دیگری حرف بزنی؟ بالاخره ما در یک خانه روستایی زندگی می‌کنیم و این چیزها عادی است.»

ناخودآگاه به او خیره شدم. چرا تا این حد برآشفته بود؟ او که همیشه سراپا دوستی، محبت و ملایمت بود!

مدتی بعد، این جورجیو بود که کمی اوضاع را برایم روشن کرد. توصیه کرد: «گفته‌های بابا رو باور نکن. صدایی که شنیدی واقعاً صدای موش‌ها بود. آخ، اگر می‌توانستی ببینیشان! واقعاً که حیوان‌های گنده و زشتی هستند، به سیاهی زغال، با موهایی به ضخامت خلال دندان! هر دو گربه‌مان را به کشتن دادند. یک شب از صدای جیغ گوشخراشی از داخل اتاق نشیمن بیدار شدیم. از تخت پریدیم بیرون، اما از گربه‌ها هیچ خبر و اثری نبود. فقط چند گلوله پشم و لکه‌های خون...»

«پس چرا کاری نمی‌کنید؟ تله‌ای؟ سمی؟ نمی‌فهمم چرا پدرت این موضوع را این همه سرسری می‌گیرد...»

«اصلاً این طور نیست، برعکس، خیلی هم نگران است. اما وحشتزده هم هست، می‌گوید بهتر است سر به سر موش‌ها نگذاریم. در هر حال، دیگر کاری از ما بر نمی‌آید، تعدادشان خیلی زیاد است... پدرم معتقد است، تنها علاجش آتش زدن خانه است که ممکن نیست. می‌گوید، عاقلانه‌ترین کار این است که سختگیری نکنیم.»

«در باره‌ی کی؟»

«موش‌ها. برای این که مبدا روزی انتقام بگیرند. گاهی از خودم می‌پرسم، بابا کمی دیوانه نیست؟ یک روز وقتی داشت یک تکه کالباس را توی زیرزمین می‌انداخت، غافلگیرش کردم. لقمه‌ای چرب و نرم برای آن حیوان‌های کوچک! از آن‌ها متنفر است، اما در عین حال از آن‌ها وحشت دارد و می‌ترسد نابودشان کند.»

به این ترتیب، چند سالی گذشت. تابستان گذشته که بیهوده منتظر شنیدن همان صداها از طبقه بالای اتاقم بودم، همه چیز در آرامش و سکوت بود و فقط از باغ صدای سیرسیرک‌ها به گوش می‌رسید. صبح روز بعد، روی پلکان به جورجیو برخوردم. پرسیدم: «چطور از شر آن حیوانات خلاص شدید؟ دیشب حتی یک موش هم بالای سقف نبود.»

جورجیو با لبخندی گذرا نگاهم کرد و گفت: «بیا و خودت ببین.»

مرا به زیرزمین و به طرف دریچه‌ای در کف زمین برد و در گوشم گفت: «حالا همه‌شان آن‌جا هستند. چند ماه است که همه توی کانال فاضلاب جمع شده‌اند. همه‌شان آن پایین هستند. فقط گوش کن...»

گوش کردم. از زیرزمین صداهایی غیرقابل توصیف شنیده می‌شد: یک نوع وزوز، لرزشی نامحسوس، جوش و خروشی از موجودات

ملتهب و ناآرام و در آن بین هم صداهایی دیگر، جیغ‌هایی کوتاه و تیز، صداهایی درهم و مبهم از تنفس و حرکات سریع دست و پا. پرسیدم: «فکر می‌کنی چند تا باشند؟» و لرزشی از هراس وجودم را دربرگرفت.

«از کجا بدانم؟ شاید یک میلیون. حالا تماشا کن، فقط سریع.»

کبریتی روشن کرد، دریچه را گشود و کبریت را داخل آن گرفت. برای چند ثانیه داخل آن جهنم را نگاه کردم. بی‌نهایت موجود سیاه روی هم می‌لولیدند، به هم برخورد می‌کردند و قل می‌خوردند. درون توده پرهیاهو و نفرت‌انگیز نیرویی می‌درخشید، یک نیروی حیاتی شیطانی که هیچ کس نمی‌توانست آن را تاب بیاورد. هزاران چشم درخشان می‌دیدم. چشم‌هایی که با غیض به من خیره شده بودند. جورجیو دریچه را با صدایی خفه و گنگ بست.

و اکنون؟ چرا جیوانی برایم نوشته که دیگر نمی‌تواند دعوتم کند؟ چه اتفاقی افتاده؟ دلم می‌خواهد بروم و قضیه را برای خودم روشن کنم. اما اعتراف می‌کنم که شهامتش را ندارم. از هر سو شایعات عجیب و غریبی تحت فشارم قرار داده‌اند. در بارهٔ این ماجرا سخن می‌گویند و به آن می‌خندند، درست مانند این که این جریان، افسانه‌ای بیش نیست. اما من خنده‌ام نمی‌آید. شاید به راستی موضوع از این قرار باشد که دیگر کسی نمی‌تواند آن خانه را ترک کند، شاید به راستی کسی از میان اهالی ده باید برود و مواد غذایی را در حاشیه جنگل بگذارد، شاید به راستی کسی نمی‌تواند وارد آن خانه شود. مردم می‌گویند، موش‌های غول‌پیکر مالکیت خانه را از خانواده کوریو سلب کرده‌اند و آنان را برده خود ساخته‌اند. دهقانی که یکبار جرئت به خرج داده و سری به اطراف خانه زده است – البته چندان به آن نزدیک نشده، زیرا کنار ورودی خانه چند حیوان غول‌آسا نگهبانی می‌داده‌اند – خانم النا، همسر دوستم، این

موجود ظریف و دوست‌داشتنی را دیده که در آشپزخانه کنار اجاق ایستاده و لباس‌هایی ژنده و پاره بر تن، محتویات دیگ بزرگی را هم می‌زده و پیرامونش موش‌ها که برای غذایشان حریص بوده‌اند، او را به شتاب وامی‌داشته‌اند. النا که به طرزی باورنکردنی خسته و از یاد رآمده به نظر می‌رسیده وقتی چشمش به دهقان افتاده، به او علامتی داده، گویی که می‌خواسته بگوید: «خودتان را به خاطر ما به دردسر نیاندازید؛ دیگر خیلی دیر شده است. برای ما دیگر امیدی باقی نیست.»

پنجه میمون

دبلیو. دبلیو. جیکوبسن

شبی خنک و مرطوب بود، با این حال در اتاق نشیمن خانه ویلایی لیکسنام^۱ کرکره‌ها را پایین کشیده بودند و آتشی بازیگوش، به رنگ روشن در بخاری دیواری زبانه می‌کشید. پدر و پسر مشغول بازی شطرنج بودند. پدر که همیشه تمام ذهنش متوجه حرکت‌های جدید مهره‌هایش بود، این بار شاه خود را بی‌آن‌که واقعاً ضروری باشد، چنان به خطر انداخته بود که حتی خانم مسن موسفیدی که کنار آتش در سکوت مشغول بافتن بود، نتوانست از اظهارنظر در این مورد خودداری کند.

آقای وایت، بعد از این که سرانجام بسیار دیر متوجه خطای بدفرجام خود شد، گفت: «صدای باد را گوش کن.» و همزمان کوشید حواس پسرش را پرت کند.

1. Lakesnam

پسر که به صفحه شطرنج چشم دوخته و دستانش را از هم گشوده بود، گفت: «شنیدم. شاه شما در خطر است.»

پدر که دستش بالای صفحه بی حرکت مانده بود، گفت: «فکر نمی‌کردم باد امروز شروع شود.»

پسر گفت: «مات!»

آقای وایت با خشمی ناگهانی گفت: «بدترین چیز خارج از شهر زندگی کردن همین است دیگر. بین همه مناطق نفرت‌انگیز، باتلاقی و عجیب و غریبی که آدم می‌تواند در آن زندگی کند، این جا از همه بدتر است. پیاده‌روهایش شبیه مرداب است. جاده ماشین‌رویش بی شباهت به نهر نیست. اصلاً نمی‌دانم مردم چی فکر می‌کنند. شاید چون از بین خانه‌های حاشیه جاده دوتایشان را اجاره کرده‌اند، تصور می‌کنند، این جا جای خوبی است.»

همسرش سعی کرد با گفتن: «خلقت را تنگ نکن، عزیزم.» آرامش کند. بعد گفت: «شاید دست بعد را تو برنده شوی.»

آقای وایت درست به موقع سرش را بلند کرد و با تیزی متوجه نگاه پرتفاهم مادر و پسر شد. کلماتی که قصد داشت بر زبان بیاورد، بر لبش خشکید. بعد سعی کرد لبخندی را که از آگاهی از کوتاهی‌اش در بازی ناشی می‌شد، میان ریش تنک خاکستری‌رنگش پنهان کند.

در حیات با صدای مهیبی بسته شد و صدای گام‌هایی سنگین به گوش رسید. گفت: «آمد.»

آقای وایت که سعی می‌کرد از خود مهمان‌نوازی نشان دهد، از جایش جست تا در را باز کند و بلافاصله صدای سلام و احوالپرسی او با فرد تازه‌وارد به گوش رسید. مرد تازه‌وارد سلام و احوالپرسی کرد.

آقای وایت به همراه مردی بلندقد و فربه که چشمان ریز سیاه و

پوستی بسیار سرخ رنگ داشت، وارد شد. مرد از خود صدایی مانند «اوم، اوم» در آورد و آهسته سرفه کرد تا حضورش را در اتاق نشیمن نشان دهد.

آقای وایت مرد را معرفی کرد: «ایشان سرجوخه موریس هستند.» سرجوخه دست مادر و پسر را فشرد و روی مبلی که به او تعارف کردند، کنار بخاری دیواری نشست. سرجوخه با رضایت، صاحبخانه را که بطری ویسکی و لیوان‌ها را روی میز و دیگ مسی را روی آتش می‌گذاشت، زیر نظر گرفت. چشمان سرجوخه بعد از سرکشیدن سومین لیوان درخشید و پرحرفی را آغاز کرد. خانواده کوچک سه نفری با هیجان جذب سخنان میهمانی شده بودند که از سرزمین‌های دور آمده بود و با تکان دادن شانه‌های پهنش از پدیده‌های شگفت‌انگیز و اعمال جسورانه، جنگ‌ها، بیماری‌های واگیردار و ملل بیگانه صحبت می‌کرد.

آقای وایت به همسر و پسرش که سرهای خود را به نشانه تأیید تکان می‌دادند، نگاه کرد و گفت: «بیست و یک سال به این شکل سر کرده است. از این‌جا که رفت جوانک نحیفی بود که در انبار کار می‌کرد. حالا نگاهش کن.»

خانم وایت مؤدبانه گفت: «به نظر نمی‌آید، به ایشان بد گذشته باشد.» پیرمرد گفت: «من خودم زمانی خیلی دلم می‌خواست به هندوستان سفر کنم. می‌دانید، فقط برای این که کمی چیز تماشا کرده باشم.»

سرجوخه سرش را تکان داد و گفت: «باید خوشحال باشید که همین‌جا ماندید.» بعد آه کشید، لیوان خالی را روی میز گذاشت و سرش را باردیگر تکان داد.

پیرمرد گفت: «خیلی دلم می‌خواست، معابد قدیمی، مرتاض‌ها و

شعبده‌بازی‌های آن‌جا را ببینم. موریس، آن جریان پنجه میمون یا چیزی شبیه آن که چند وقت پیش می‌خواستید برایم تعریف کنید، چه بود؟»
 سرجوخه بی‌درنگ پاسخ داد: «هیچ. لااقل چیزی نبود که قابل تعریف باشد.»

خانم وایت که کنجکاو شده بود، پرسید: «پنجه میمون؟»
 سرجوخه به سادگی گفت: «خب، در این ماجرا چیزی هست که شاید بتوان آن را سحر و جادو نامید.»

سه شنونده، هیجان‌زده به جلو خم شدند. میهمان با حواس‌پرتی لیوان خالی را به لب برد و باردیگر آن را روی میز گذاشت. صاحبخانه لیوان او را لبالب کرد.

سرجوخه دستش را داخل جیبش کرد و گفت: «این شیء در ظاهر فقط مثل یک پنجه میمون معمولی است که موم‌اندود شده است.»
 چیزی از جیبش بیرون آورد. خطوط چهره خانم وایت در هم رفت و خود را عقب کشید. اما پسرش شیء را گرفت و با کنجکاوی به آن خیره شد.

آقای وایت پنجه میمون را از پسرش گرفت، به دقت نگاه کرد و روی میز گذاشت. پرسید: «حالا خاصیت این جسم چی هست؟»

سرجوخه گفت: «در این شیء جادویی نهفته است که از طرف مردی بسیار مقدس که مرتاضی سالخورده بود، به آن منتقل شده است. این مرد می‌خواست ثابت کند که این دست تقدیر است که بر زندگی حکم می‌راند و کسی که مدام با سرنوشت خود می‌جنگد، روزی زیان آن را خواهد دید. این جسم می‌تواند سه آرزو را برآورده کند.»

سرجوخه این سخن را با چنان لحن نافذی ادا کرد که شنوندگانش حس کردند، نمی‌توانند از بر لب آوردن لبخندی ملایم خودداری کنند.

هربرت وایت گستاخانه پرسید: «پس جناب سرجوخه چرا خودتان سه آرزو نکردید؟»

سرجوخه لبخند زد، از آن لبخندهایی که مردان سالخورده در برابر جوانان گستاخ بر لب می آورند. بعد به آرامی گفت: «این کار را کرده‌ام.» با ادای این حرف چهره سرخش رنگ باخت.

خانم وایت پرسید: «واقعاً هر سه آرزویتان برآورده شد؟»
سرجوخه گفت: «بله.» و لبه لیوان به دندان‌های قدرتمندش اصابت کرد.

پیرزن پرسید: «آیا جز شما فرد دیگری هم آرزویی کرده است؟»
میهمان پاسخ داد: «نخستین نفری که این پنجه به دستش رسید، سه آرزو کرد. من نمی‌دانم دو آرزوی اول چه بود، اما سومی آرزوی مرگ بود. به همین دلیل این پنجه به من رسید.»

لحن صدایش چنان جدی و محکم شده بود که هر سه شنونده را تکان داد.

آقای وایت سالخورده گفت: «اگر سه آرزویتان برآورده شده است، دیگر این پنجه برایتان نباید ارزشی داشته باشد. پس چرا نگاه‌اش داشته‌اید؟»

سرجوخه سر تکان داد و آهسته گفت: «شاید فقط از روی هوس. گاهی فکر کرده‌ام آن را بفروشم، اما فکر نمی‌کنم هیچ وقت این کار را بکنم. این جسم بارها با خودش بداقبالی آورده است. تازه کسی هم آن را نمی‌خرد. مردم معجزه آن را خواب و خیال و افسانه می‌دانند، اگر هم حاضر شوند، چیزی در قبالتش بدهند، می‌خواهند اول امتحانش کنند و بعد پولم را بدهند.»

پیرمرد که به دقت به او خیره شده بود، پرسید: «اگر شما خودتان می‌توانستید همین حالا سه آرزو بکنید، آیا این کار را می‌کردید؟»
 سرجوخه گفت: «نمی‌دانم. نمی‌دانم.»
 و ناگهان پنجه میمون را برداشت، با انگشت شست و اشاره‌اش آن را به این طرف و آن طرف تاب داد و پرتش کرد به داخل آتش.
 آقای وایت فریاد کشید و خم شد و بلافاصله پنجه را از درون آتش بیرون کشید.

سرجوخه با جدیت گفت: «بگذارید بسوزد.»
 پیرمرد گفت: «اگر آن را دیگر نمی‌خواهید، بدهیدش به من.»
 دوستش با لجاجت پاسخ داد: «نه. باید در آتش بسوزد و من همین کار را کردم. اگر می‌خواهید نگه‌اش دارید، بعدها به خاطر آنچه اتفاق می‌افتد، از من گله نکنید. اصلاً سر عقل بیایید و آن را دوباره در آتش بیاندازید.»

پیرمرد سرش را به نشانه مخالفت تکان داد و گنجینه تازه‌اش را به دقت زیر نظر گرفت. پرسید: «چطور آرزوها را خطاب به آن می‌گویند؟»
 سرجوخه گفت: «با دست راستان بالا بگیریدش و با صدای بلند آرزویتان را به زبان بیاورید. اما یادتان باشد که شما را نسبت به آخر و عاقبتش هشدار داده‌ام.»

خانم وایت که از جایش بلند می‌شد تا میز شام را بچیند، گفت: «مثل قصه‌های هزارو یک شب می‌ماند. با این همه کاری که داریم، نمی‌توانی برایم آرزو کنی چهار جفت دست دریاورم؟»
 شوهرش طلسم را از جیب درآورد و سرجوخه با چهره‌ای وحشتزده بازوی پیرمرد را گرفت. هر سه خندیدند.